بابک

یا

وضع زمانه

از

ولتر

مقدمه

ولتر نویسنده وشاعر بزرگ فرانسوی (قرن هیجدهم) را خوانندگان ما می‌شناسند و بعضی از آثار اوراکه تاکنون بفارسی ترجمه شده‌است‌البته خوانده‌اند. پس جای آن نیست که در این مقدمهٔ کوتاه‌به ذکر احوال وآثاراو بپردازیم.

خوانندهٔ ما می‌داندکه این نویسندهٔ بزرگوار همهٔ عمررادرپیکار باجهل وتعصب واستبداد گذرانید

ودراین راه رنجها برد وسختیها کشید . می‌داند که آثاراو، ازنظم‌ونثر، درصورت‌تمثیل وافسانه،انتقاد وخرده‌گیری براجتماع فاسدکشورخویش بود. می داند که انقلاب فرانسه ' که سپیدهٔ تمدن وفرهنگ جدید شمرده می شود بسیار مدیون اندیشه و قلم ولتراست.

همچنین شاید بسیاری ازخوانندگان مابدانند که ولتر، برای آنکه بتواند اندیشهٔ خودرا صریح ودرست بیان کند و ازگزند مخالفان ، یعنی همان مردم فاسدکه در آثارش بر ایشان تاخته است ، درامان باشد امورووقایعی راکه درکشور خود او مورد انتقاد بود بکشورهای ناشناس و دورنسبت می‌داد وبسیاری از داستانهای فلسفی و انتقادی او بیان‌حوادثی است که درسرزمینهای دیگر و ازآن جمله ایران می‌گذرد .

اما چون غرض اصلی نویسنده انتقاد اوضاع آن‌کشورها نیست نمی‌کوشد که بداستانها از نظر تاریخ وجغرافیا جنبهٔ تحقیقی بدهد یعنی داستان را چنان بنویسد که از همه جهت با تاریخ وجغرافیا و

وضع اجتماعی کشوری که حوادث در آن می گذرد درست دریابد.

عنوان داستانی که ترجمهٔ آن در این کتاب از نظر خوانندگان می گذرد در زبان فرانسه چنین است : Le Monde Comme il va

این داستان اگرچه بظاهر در کشورما اتفاق افتاده درحقیقت مربوط بکشور فرانسه است و آنچه در این جابلحن طنز و ریشخند که خاصهٔ اسلوب نویسندگی ولتراست مورد انتقاد واقع شده اموری است که نویسنده در کشورخود درخورایرادوخرده گیری دیده است.

شهر پاسارگاد جز پاریس نیست و نشانهٔ این معنی آنکه برطبق نوشتهٔ ولتررودی بزرگ ازمیان آن می گذرد و ما می‌دانیم که در پاسارگاد ، یا تخت جمشید، چنین‌رودی نبوده واین رودسن است که در میان‌شهر پاریس‌جاری است.ازوضع‌شهروساختمانها نیز که در اینجا بیان‌شده همین نکته آشکار است . معابدی که ذکر می کند کلیسا های پاریس است و آنجا که ازقصری سخن می گوید ودرآن پادشاهان

وملکه‌ها را که پند اخلاقی می‌دهند وصف می کند
به تماشاخانه یا تئآتر بزرگ پاریس نظردارد .

بنابراین ، اگر خواننده بعضی از نکته های مندرج در این کتاب را بر کشور ایران و اجتماع امروزی قابل انطباق بداند آنرا یکسره کارتصادف باید شمرد و یقین باید داشت که نویسنده چنین نظری نداشته است .

مجلهٔ سخن در انتشار این کتاب مدیون نظر یکی از دوستان صاحب ذوق یعنی آقای جواد شیخ الاسلامی است که نخست آنرا از روی ترجمهٔ انگلیسی بفارسی ترجمه و انشاء کرد و بعنوان « پیك بر گزیدهٔ عزرائیل » برای درج در سخن فرستاد و آن ترجمه درحد خود بسیار خوب بود و امیدواریم که روزی منتشر شود. اما مجلهٔ سخن در ترجمهٔ آثار ادبی خارجی بدو شرط مقیدست: یکی آنکه تاممکنست آثار ادبی، بی واسطه، اززبان اصلی بفارسی نقل شود ودیگر آنکه در نقل این گونه آثار تاحد امکان مطابقت بااصل مراعات گردد.

برای رعایت این دو نکته بود که دبیرخانهٔ مجله

تا چاپ اصل کتاب را بدست آورد و با دقتی که توانست
آنرا بی کم و بیش بفارسی ترجمه کرد و این ترجمه
است که اینک به‌خوانندگان سخن تقدیم می‌شود.

این کتاب ضمیمهٔ دورهٔ چهارم سخن است و برای
مشترکین مجله که وجه اشتراك خودرا پرداخته‌اند
برایگان فرستاده خواهد شد.

سخن

وضع زمانه

از :

ولتر

میان فرشتگانی که بر ممالك جهان نظارت دارند ایطورائیل مقام مهمی دارد و بخش آسیای علیا باو سپرده شده است .

سحرگاهی ایطورائیل بخانهٔ بابك خوارزمی در ساحل جیحون فرود آمد و باو گفت :

ــ ای بابك ! نابکاری ها وستمهای ایرانیان ما را به خشم آورده است . دیروز انجمنی از فرشتگان آسیای علیا تشکیل یافت تا معلوم شود که آیا به تنبیه مردم پاسارگاد اکتفا باید کرد یا آن شهر را از بن ویران باید ساخت . تو به‌آن شهر برو وهمهٔ امور را بدقت وارسی کن تا در بازگشت گزارش درستی بمن بدهی، ومن از روی گزارش تو تصمیم بگیرم که مردم شهر را سیاست کنم یا هلاك سازم .

بابك با عجز و الحاح گفت : خداوندگارا ! من که هرگز در ایران بسر نبرده ام و در آنجا کسی را نمی‌شناسم .

فرشته گفت : چه بهتر! پس ، از کسی جانب داری نمی‌کنی . خداوند بتو عقل و تمیز داده است . من نیز موهبت جلب اعتماد را به آن

می‌افزایم. برو، ببین، بشنو، تماشا کن، و از هیچ چیز نترس، زیرا که همه جا ترا با آغوش باز می‌پذیرند.

بابك بر شتر خود سوار شد و با خدمتگاران خویش رو براه گذاشت. پس از چند روز سفر در حوالی دشتهای «شنعار» به‌سپاه ایران برخورد که به جنگ سپاه هند می رفت. بابك نخست سربازی را در کناری یافت و با او سر گفتگو را باز کرد و علت جنگ را از او پرسید.

سرباز گفت: بهمهٔ خدایان سوگند که من چیزی نمی‌دانم و این مطلب اصلاً بمن ربطی ندارد. کار من کشتن است و کشته شدن؛ و از این راه زندگی می کنم. فرقی هم ندارد که در خدمت این یا آن باشم. حتی ممکن است فردا باردوی هندیان بروم. شنیده ام که آنها روزانه قریب

نیم درم مسی بیش از آنچه ما در این خدمت منحوس ایرانیان می گیریم به سربازان خود می دهند . اما شما اگر می خواهید بدانید که چرا جنگ درگرفته است به سردار مراجعه کنید .

بابك انعام مختصری به سرباز داد و باردوگاه وارد شد . زمانی نگذشت که با سردار آشنائی یافت و سبب جنگ را از او پرسید .

سردار گفت : چگونه توقع دارید که من سبب جنگ را بدانم و اصلا دانستن این معنی برای من چه اهمیتی دارد ؟ من در دویست منزلی پاسارگاد زندگی می کنم. شنیدم جنگ درگرفته است . خانواده ام را گذاشتم و بحسب عادت قومی خودمان آمدم که یا بمیرم و یا مالی بدست بیاورم. آخر ، بیکار بودم .

بابك گفت : آیا میان همکاران شما کسی هست که اطلاعاتش بیش ازشما باشد ؟

سردار گفت : نه ، جز سپهبدان ما کسی نمی‌داند که چرا این کشتار درگرفته است .

بابك تعجب کرد و نزد سپهبدان شتافت و با ایشان انس والفت یافت. سرانجام یکی از آنان بوی گفت : سبب این جنگ که بیست سال است سراسر آسیا را زیروزبر کرده درابتدا نزاعی بوده است میان خواجه سرای یکی اززنان شاهنشاه ایران با خادم یکی از ادارات پادشاه بزرگ هند . نزاع هم بر سر چیزی بوده که قیمتش تقریباً به سی‌یاك سکهٔ « دریك[1] » می رسیده است . صدر اعظم هندیان و صدراعظم ایرانیان چنانکه لایق شأن ایشان بود هر دو از حقوق

۱ـ سکه زر داریوش

ولی نعمت خود دفاع کردند. آتش جنگ شعله‌ور شد. و هر طرف سپاهی مرکب از یك میلیون سرباز بمیدان آورد .

اما هر سال برای تکمیل سپاه بجای کشتگان باید چهارصد هزار مرد بخدمت گرفت . کشتار وحریق وویرانی وغارت روز افزون است. دنیا رنج می‌برد و آتش کینه همچنان زبانه می کشد. دوصدر اعظم ایران وهند اغلب این معنی را به تأکید می‌گویند که از این جنگ غرضی جز تأمین سعادت بشر ندارند، و با هر اعلامیه ای ویرانی چند شهر وغارت چند ولایت همراهست.

فردای آن روز، چون شهرت یافته بود که عهد نامهٔ صلح منعقد خواهد شد، سپهدار ایرانی و سپهدار هندی درجنگ شتاب کردند و زد و خوردی خونین درگرفت . بابك همهٔ زیانها و

شقاوت های جنگ را بچشم دید و از تـدابیر سرداران بزرگ که هرچه درقوه داشتند برای شکست فرماندهان خود بکار می بردند آگاه شد. دید که‌سرداران‌بدست سربازان خود کشته می‌شدند وسربازان را مشاهده کرد که رفیقـان نیمه جان خود را سر می بریدند تا جامه های پاره وگل آلود ایشان را که بخون آغشته بود تصاحب کنند . به بیمارستانی که مجروحان را بدانجا می بردند رفت و مشاهده کرد که از بی مبالاتی و بی‌اعتنائی قساوت آمیز پرستارانی که شاه ایران مزدی هنگفت بایشان می داد بیشتر مجروحان جان می سپردند .

بابك فریاد برآورد که آیا ایشان انسانندیا ددان درنده ؟ وه ، می‌بینم که بزودی‌پاسارگاد با خاك یکسان شود .

همچنانکه این اندیشه را در سر داشت بار دوگاه هندیان در آمد و آنجا نیز مانند لشکرگاه ایران آنچنانکه پیش گوئی شده بود مقدمش را بخوشی پذیرفتند. اما آنجا نیز همان تبه کاریها را که مایهٔ وحشت او شده بود مشاهده کرد. با خود گفت: «اگر ایطورائیل بخواهد ایرانیان را هلاک کند فرشتهٔ موکل برهند نیز باید همین معامله را با هندیان روا دارد.»

سپس چون با دقتی بیشتر بر آنچه در هند و کشور مخالف آن می گذشت وقوف یافت جوانمردیها و بزرگواریها و عطوفتها دید که هم او را بشگفت آورد و هم مایهٔ لذت و تحسینش شد. فریاد بر آورد که: ای آدمیان مرموز! چگونه می‌توانید اینهمه رذالت و نجابت، اینهمه تقوی و جنایت همه را در وجود خود جمع کنید؟

معهذا صلح اعلام شد. فرماندهان دولشکر که هیچیک فتحی نکرده، اما برای نفع شخصی خون آنهمه مردمان و هم نوعان خود رابخاك ریخته بودند برای یافتن مزد بیشتر به توطئه و دسته بندی پرداختند . اما در اعلامیه‌های عمومی که درستایش صلح انتشار یافت باز گشت دورهٔ صلاح وآسایش را در دنیا مژده دادند .

بابك گفت : الحمدلله، پاسارگاد مأمن عفاف و تقوی خواهد شد و دیگر این شهر چنانکه شیاطین آرزو داشتند ویران نخواهد گشت . بی‌درنگ باید باین پایتخت آسیا شتافت .

بابك ازدروازهٔ قدیم بآن شهر بزرگ که منظری
وحشی داشت ووضع روسنائی نفرت آورش چشم
را می آزرد در آمد. همهٔ این محله یادآور زمانی
بود که شهر را بنیاد کرده بودند. زیرا هرچند
مردمان اجاج می‌ورزند در اینکه قدیم را بستایند

وآنرا برجدید رجحان بدهندباید اقرار کرد که درهمهٔ امور آزمایشهای نخستین خام و ناهنجار است .

بابك درجمع مردمی وارد شد که از زشت ترین و پاید ترین نمونه هـای دوجنس زن و مرد تشکیل شده بود . این جمع با حالتی گیج وخرف به محوطه ای وسیع و تاریك می‌شتافت. بابك از هیاهوی ممتد و از جنب و جوشی کـه می‌دید وپولی که بعضی بدیگران می دادند تـا بتوانند بنشینند گمان برد در بازاری است که صندلیهای کـاهی درآن می فروشند . اما چون مشاهده کرد که بسیاری از زنان زانو میزنند و چنین می‌نمایند که خیره به مقابل‌خود نگرانند و از اینکه دیـد مردان در سوی دیگر قـرار گرفته اند دریافت که در معبدی است .

فریاد های تیز وخشن و وحشیانه و نا ساز زیر طاق می‌پیچید و کلماتی که ناقص ادا میشد شنونده را بیادگور خرانی می انداخت که در دشتهای پیکتاو ها بصدای بوق عرعر می کنند. بابك گوشهای خودرا بست، اما همینکه خواست چشم و بینی خود را نیز بر بندد دید کارگرانی با بیل و دیلم وارد شدند و تخته سنگ بزرگی را ازجا درآوردند و خاکی راکه بوی عفونتی از آن شنیده‌می‌شدکندندو بچپ وراست‌ریختند و بعد جسد مرده ای را دراین‌گودال انداختند و سنگ را روی آن گذاشتند.

بابك بتعجب فریاد برآورد که: عجبا! این مردمان‌مرده‌های‌خودرادرهمانجاکه پرستشگاه خدایان ایشان است دفن می کنند! عجبا! فرش معبد ایشان جسد مردگان است! پس شگفت

نیست که این بیماری های وباوطاعون اغلب شهر پاسارگاد را بجان می آورد. عفونت مردگان و گند اینهمه زندگان که دریکجا جمع شد و در هم فشرده شد برای مسموم کردن کرهٔ خاك کافی است. وه که پاسارگاد چه شهر پلیدی است! شاید فرشتگان میخواهند آنرا ویران کنند تا بجای آن شهر زیباتری بسازند و مردمی را که کمتر ازاین بکثافت آلوده باشند وخوش آوازتر از این باشند در آن مسکن بدهند. مشیت الهی بی حکمت نیست. بگذاریم هرچه خدامیخواهد واقع شود.

دراین میان خورشید بمیان آسمان نزدیك
می‌شد . بابك می‌خواست بآن طرف شهر برود
ودرخانهٔ زنی که شوهرش درسپاه منصبی داشت
و سفارشنامه ای ببابك داده بود ناهار بخورد .
نخست درشهر پاسارگاد گردشی کرد وعبادتگاه

های دیگر دید که ساختمان و تزیینات آنها بهتر بود و مردمی آراسته تر در آنها رفت و آمد می کردند و موسیقی خوش آهنگی از درون آنها بگوش می رسید. همچنین خانه‌هائی دید که اگرچه درجاهای نامناسبی قرارداشت زیبائی آنها بچشم می‌زد ، ومیدانهائی که مجسمهٔ مفرغی پادشاهان بزرگواری که بر ایران سلطنت کرده بودند در آنها برپا بودواین مجسمه‌ها چنان خوب ساخته شده بود که گوئی نفس می کشیدند .سپس میدان هـای دیگری دید که مردمان در آنها فریـاد می‌زدند : « پس کی بزیارت پادشاه عزیز خود موفق می‌شویم ؟»

بابك ازتماشای پلهای باشکوهی که برروی رود ساخته بودند و گذر گاه های عالی وخوبی که در کنار رود بود و کاخ هائی که در چپ و

راست بر پا شده بود و بنای عظیمی که هزاران سرباز فاتح پیر ومجروح هرروز در آن بخدای جنگ درودمی فرستادند درخود اعجاب و تحسینی حس کرد. آخر بخانهٔ آن بانو رسید که برای ناهار با جمعی از مردمان محترم در انتظارش بود. خانه ای پاکیزه و آراسته یافت و غذائی لذیذ و بانوئی جوان و زیبا و زیرك و دلربا و وهمراهانی در خور او. بابك پیوسته در دل می گفت:

ـ ایطورائیل دنیا را مسخره کرده است که می خواهد شهری باین دلاویزی را ویران کند.

دراین میان بانو که درآغاز با مهربانی حال شوهر خودرا از او می پرسید کم کم در آخر ناهار بمهربانی بیشتری با مغی جوان گرم گفتگو شد. قاضیی درحضور همسرش بیوه ای راتنگ

در آغوش می‌فشرد و این بیوهٔ خطا پوش دستی در گردن قاضی افکنده و دست دیگررا بسوی جوانی بسیار زیبا و بسیار مؤدب دراز کرده بود.

زن قاضی پیش از دیگران ازسر میز برخاست و باطاق مجاور رفت تا در آنجا با روحانیی که برهنمائی و ارشاد خود برگزیده بود وسر ناهار همه منتظرش بودند اما دیر رسیده بود گفتگو کند. گفتگوی این مرشد روحانی چنان فصیح و بلیغ و شدید و مؤثر بود که چون زن بازگشت چشمانی تر و رخساری بر افروخته و رفتاری سست و گفتاری لرزان داشت.

آنگاه بابك ترسید که مبادا فرشته ایطورائیل حق داشته باشد. خاصیت او در جلب اعتماد موجب شد که همان روز در اسرار بانوی صاحبخانه وارد شود. بانو اعتراف کرد که خاطرش به مغ

جوان تعلق دارد و ببابك اطمینان داد که درهمهٔ پاسارگاد نظیر آنچه در خانهٔ او دیده است رخ می‌دهد.

بابك ازاین مشاهدات نتیجه گرفت که چنین جامعه‌ای قابل بقا نیست و ناچار باید حسد و نزاع و کینه توزی همهٔ خانه ها را بستوه بیاورد و اشك وخون هرروز روان شود. پنداشت که شوهران یا فاسق زن خودرا می کشند با بدست او کشته می‌شوند. پس ایطوراتیل کار پسندیده‌ای می کرد که می‌خواست یکباره شهری را که گرفتار چنین اختلافات دائمی بود باخاك یکسان کند.

بابك دراین اندیشه های شوم غوطه وربود که مردی موقر با جامه ای سیاه بدر خانه آمد وازقاضی جوان دیدارخواست. قاضی بی آنکه از جا بر خیزد یا حتی نگاهش کند بنخوت و

بی‌اعتنائی تمام، نامه‌هائی باوداد و روانه‌اش کرد. بابك پرسید که این مرد که بود ؟ بانوی صاحب خـانه آهسته باو گفت: «این شخص یکی از بهترین وکلای دادگستری این شهرست. پنجاه سالست که با قانون سر و کار دارد. این آقا که بیست وپنجسال بیشتر ندارد و از دو روز پیش رئیس دادگاه شده است پرونده ای را که باید درباره‌اش حکم صادر کند وهنوز نخوانده‌است باو داد تا خلاصه کند.

بابك گفت: کار این جوان احمق عاقلانه‌است که با پیری مشورت می کند. اما چرا همان‌پیر را قاضی نمی کنند ؟

گفتند : شوخی می کنی. هرگز کسانی که درمشاغل پر زحمت وبفرمابری پیرشده اند بمقام عالی نمی‌رسند. این جوان که شغل مهمی دارد

بعلت آنست که پدرش ثروتمندست و در اینجا منصب قضا را مانند مستغلات خرید و فروش می کنند.

بابك فریاد برآورد که اف بر این آداب! لعنت براین شهر: این دیگر نهایت اغتشاش است.زیرا البته کسانی که منصب قضارا باین طریق خریده‌اند قضاوت خودرا هم‌می‌فروشند. راستی که در اینجا جز منجلاب ظلم و فساد چیزی نمی‌بینم.

در حینی که بابك رنج خاطر و تعجب خودرا در این عبارات اظهار می کرد سردار جوانی که همان روز از لشکرگاه رسیده بود بوی گفت:

- شما چراسزاوار نمیدانید که شغل‌قضارا خرید و فروش کنند؟ من خودحق روبروشدن

با مرگ را درراًس دو هزارمرد که‌زیر فـرمان دارم خریده ام . امسال این مقام برای من چهل هزار دریك زر تمام‌شده است . من این مبلغ‌را داده ام تاسی‌شب پیاپی با جامهٔ سرخ بخوابم و پس از آن دو تیر بر تنم بخورد که هنوز درد آن را در تن حس میکنم . در صورتی که من ثروتم‌را بباد می‌دهم تا‌بشاهنشاه ایران که‌هرگز اورا ندیده‌ام‌خدمت کنم آقای رئیس‌دادگستری هم البته باید چیزی بدهد تا لذت بار دادن به دادخواهان نصیبش شود .

بابك از این وضع نفرت کرد و در دل کشوری را که در آن‌مقامات مهم صلح وجنگ چنین بمعرض بیع و شری در می آمد محکوم بفنا شمرد وازاین‌مقدمات‌نتیجه‌گرفت که‌دراین شهر نه کسی‌از فن جنگ اطلاع دارد نه‌ازقانون

و اگر هم ابطورائیل این ملت را نابود نکنند خود بسبب سوء اداره رو بفنا خواهند رفت .

بدبینی او وقتی شدت یافت که دید مردی تنومند در آمد و بوضعی آشنا بهمهٔ جمع سلام کرد و بسردار جوان نزدیك شد و گفت :

من بیش از پنجاه هزار در یك زر بشما نمیتوانم بدهم ، زیرا که در حقیقت از راهداری مملکت، امسال فقط سیصد هزاردر یك بهره برده‌ام .

بابك پرسید: «این مرد کیست که از این درآمد مختصر ناخرسنداست» و دریافت که در پاسارگاد چهل پادشاه جزء وجود دارد که شاهنشاهی ایران را اجاره می کنندو ازدرآمد آن مختصری بسلطان میدهند .

پس از ناهار بابك بیکی از معابد مجلل

شهر رفت و در میان گروهی از مردان و زنان که برای تفریح و وقت گذرانی بآنجا آمده بودند جا گرفت. مغی بر منبری رفت و مدتی از صلاح و فساد سخن گفت. این مغ اموری را که هیچ محتاج تجزیه نبود بچندین قسمت تقسیم کرد و مطالب واضح را با دلایل منطقی اثبات نمود و آنچه را همه می‌دانستند از نو بایشان آموخت و باآنکه دمی سرد داشت شور و هیجانی نشان داد و آخر نفس زنان و عرق ریزان ازمنبر فرود آمد. آنگاه جمعیت گوئی ازخواب بیدار شد و پنداشت که نکته‌هائی آموخته است.

بابك گفت: این مردهمهٔ کوشش خودرا برای تصدیع دویست سیصد تن از همشهریان خود بکاربرد. اما نیت او خیر بوده است و این امررا نباید موجبی برای ویران کردن پاسارگادشمرد.

چون از این مجمع بیرون آمد او را بتماشای جشنی که هر روز سال درشهر ترتیب داده می‌شد بردند. محل این جشن دریك نوع صومعه‌ای بود که در انتهای آن قصری دیـده می‌شد. منظرۀ زیبانرین بانوان پاسارگاد ورجال مهم شهر که با نظم و ترتیب کامل در آنجاصف بسته‌بودند خودچنان زیبابود که بابك پنداشت همۀ نمایش همین است.

دو یا سه تن که پادشاه و ملکه به نظر می‌آمدندبزودی دردالان این‌قصر هویداشدند. زبان ایشان بازبان ملت اختلاف بسیار داشت. زبانی موزون‌وخوش آهنگ وعالی بود. کسی خوابش نبرده بود. همه با سکوتی تمام گوش میدادند واین سکوت‌را جز کف زدنهای عموم که نشانۀ لذت وتحسین بود صدائی برهم‌ندیزد.

وظیفهٔ پادشاهان و عشق به پاکدامنی و مفاسد شهوات در گفتار ایشان چنان با فصاحت وحسن تأثیر بیان می‌شد که اشك ازچشم بابك روان کرد. یقینش شد که این پادشاهان و ملکه‌ها، این مردان وزنان پهلوان که گفتارشان را می‌شنید واعظان کشورند و حتی قصد کرد که ایطورائیل را دعوت کند تا بیاید و سخنان ایشان را بشنود و یقین داشت که تماشای چنین منظره‌ای آن فرشته را با این شهر و مردم آن آشتی خواهد داد.

همینکه جشن بپایان رسید بابك خواست با ملکه که در این قصر زیبا باآنهمه نجابت و صفا در بارهٔ عفت و تقوی داد سخن داده بود ملاقات کند.

ازپیشگاه او بارخواست. وی‌راازپله‌ای

کوچك بطبقهٔ دوم بردند و باطاقی که اثاث محقری داشت واردکردند. در آنجا زنی دید در جامه‌ای زشت که با لحنی نجیبانه وپر شور بوی گفت:

از این شغل که من دارم نان در نمی‌آید، یکی از این امیرانی که دیدید برای من بچه‌ای درست کرده است. همین ایام خواهم زائید. پول ندارم و بی پول هم هیچ ماماٸی کسی را نمی زایاند.

بابك صد دریك زرباوداد و گفت: اگر عیب در این شهر بهمین منحصر بود می‌گفتم که ایطوراٸیل بیهوده تا این حد بخشم آمده‌است.

از آنجابابك ببازار فروشندگان چیزهای تجملی و غیر لازم رفت. مردی زیرك که با او آشناٸی یافته‌بود ویرا ببازار رهنماٸی کرد. بابك

چیزهائی را که خواست خرید و بهای آنها را با کمال ادب بیش از ارزش حقیقی از او گرفتند. چون بخانه برگشتند دوستش باو ثابت کرد که فروشنده کلاهش را برداشته است. بابك نام آن تاجر را در دفتر خود ثبت کرد تا در روز تنبیه و مجازات مردم‌شهر اورا به ایطورائیل معرفی کند. در حینی که نام او را می‌نوشت درزدند. همان تاجر بود و کیسه پولی را که بابك بغفلت در دکان او جاگذاشته بود آورده بود.

بابك بتعجب گفت: چگونه ممکن است که شما اینقدر امین و کریم باشید و آنوقت مزخرفاتی را چهار برابر قیمت اصلی بمن بفروشید؟

تاجر جواب داد: ـ هیچ تاجر معروفی در این شهر نیست که اگر کیسهٔ شما دردکانش

بماند آن را برای شما پس نیاورد . اما اینکه بشما گفته اند که آنچه را خریده‌اید من بچهار برابر قیمت اصلی فروخته‌ام دروغ است . من آنهارا به بیش از ده برابر فروختم و دلیل این امر آنکه اگر تایکماه دیگر بخواهید دو باره آن چیزهارا بفروشید حتی آن ده‌یك‌راهم کسی بشما نخواهد داد . اما این عمل بسیار کاردرستی است ، زیرا که بهای این چیز های بی‌فایده را فقط تفنن مردم تعیین می‌کند. و از همین تفنن است که صد نفر کارگر من نان می خورند و من صاحب خانه‌ای زیباو کالسکه‌ای راحت و اسبهای متعدد شده‌ام ، واز همین جاست که صنعت رونق می‌گیرد وذوق پرورش می‌یابد ومعامله وثروت حاصل می‌شود .

من همین مزخرفات را بملت‌های همسایه

ببهائی گرانتر از آنچه ازشما گرفته‌ام می‌فروشم
بنابراین کار من برای مملکت سودمند است .
بابك پس‌از آنکه‌اندکی‌با خود اندیشید
نام اورا از دفتر حذف کرد .

بابک سخت دو دل بود که در بـارهٔ پاسارگاد چه‌حکم کند. پس بر آن‌شد که بصحبت مغان و ادیبان برود زیرا که مغان اهل دین و ادیبان اهل دانش‌بودند و بابک می‌اندیشید که ایشان برای دیگر خلق امان خـواهند گرفت.

صبح آن روز به دیر مغان رفت .

مؤبد مؤبدان نزد او اعتراف کرد که چون دعوی فقر می کند صدهزار سکهٔ زر در آمد دارد و با تظاهر بخاکساری کشوری پهناور زیر تسلط اوست. سپس بابک را به مغ جوانی سپرد تا از او پذیرائی کند .

در حینی که مغ شکوه وجلال آن خانهٔ زهد و تقوی را ببابک نشان میداد شهرت یافت که بابك آمده است تا در اساس این مؤسسات اصلاحاتی بعمل بیاورد . طولی نکشید که از هر فرقهٔ مذهبی یادداشتهائی باو رسید. خلاصه و ماحصل همهٔ آنها این بود که فرقهٔ ما را بحال خود بگذارید و فرقه‌های دیگر را منحل کنید . اگر ستایشی را که هر دسته از خود می کرد کسی باور داشت وجود همهٔ فرقه‌ها لازم شمرده می شد

و اگر تهمت‌هائی که بیکدیگر میزدند روا بود همهٔ آنها سزاوار انحلال بودند . یکی از آنها نبود که بعنوان اصلاح کارجهان، دعوی‌وتمنای تسلط بر آن نداشته باشد .

آنگاه مردی کوتاه قد که نیمه مغ بود نزد وی آمد و گفت : می‌بینم که قیامت نزدیك است . زیرا که زر دشت بزمین بر گشته است و دختر کان بضرب انبر و تازیانه از غیب خبر می‌دهند . بنابر این استدعای ما از شما این است که در مقابل لامای کبیر ازمـا حمایت کنید .

بابك گفت : چه ؟ در مقابل آن شاه دین که مقرش تبت است ؟

ـ آری ، در مقابل همان شخص .

ـ پس باو اعلان جنگ داده‌اید و لشکر برسرش می‌فرستید ؟

ـ نه ، اما آخر او میگوید که بشر آزاد و مختار است وما به‌جبر معتقدیم . ما رساله‌هائی بر ضد او می‌نویسیم که او نمی‌خواند . فقط اسمی از ما شنیده است . بااینهمه مانند صاحب ملکی که دستور می‌دهد درختان باغش را از آفت و شته پاك کنند فرمان محکومیت ما را صادر کرده است .

بابك از اندیشهٔ ابلهی این مردمـی که دعوی دانش می‌کردند و تزویر وتوطئهٔ کسانی که ترك دنیا کرده بودند وخود پرستی وغرور گروهی که فروتنی و فداکاری را بدیگـران می‌آموختند بخود لرزید و از آنچه دیده بود نتیجه گرفت که ایطورائیل حق دارد این نژاد پلید را منقرض کند .

چون بخانه رسید فرستاد تا چند کتاب تازه برای او بخرند ، شاید اندوه خود را با خواندن تسکین بدهد ؛ چند تن از ادیبان را نیز بشام دعوت کرد تا خاطرش تفریحی بیابد .
ادیبان ، مانند زنبورانی که ببوی عسل جمع شوند،

دو برابر عده‌ای که دعوت کرده بود، بخانه‌اش آمدند. این کاسه‌لیسان کوشیدند که پر بخورند و پر بگویند. همهٔ ایشان خود و مردگان را می‌ستودند و هیچکس را از معاصران، جز میزبان، درخور مدح نمی‌دانستند. اگر یکی سخنی خوب و بجامی گفت دیگران نظر فرو می‌افکندند و از خشم آنکه چرا خود آن سخن را نگفته‌اند لب می گزیدند. خویشتن داری ایشان کمتر از مغان بود زیرا که حرص و توقعشان بآن حد نمی‌رسید. همه شغلی در باری می‌خواستند و جویای آن بودند که به «نابغه» مشهورشوند. همه به یکدیگر سخنان دشنام آمیز می گفتند و آنرا «لطیفه گوئی» می‌شمردند. ازمأموریت بابك اطلاعی داشتند. یکی پنهانی از بابک درخواست کرد تا نویسنده‌ای را که پنج سال پیش در مدح و تحسین او

قصور کرده بود هلاك کند. دیگری فنای مردی را میخواست که در نمایش یکی از مضحکه‌های او کم خندیده بود. سومی انحلال فرهنگستان را تقاضا میکرد، زیراکه نتوانسته بود خود را در آن دستگاه جاکند. شام که بپایان رسید مهمانان یك یك رفتند، زیرادرمیان همهٔ آن جمع دو تن نبودند که تاب تحمل یکدیگر را داشته باشند یا بتوانند، جز برسر سفرهٔ اغنیا، با هم سخنی بگویند.

بابك اندیشید که اگر این حشرات هم ضمن ویرانی شهر از میان بروند زیان فاحشی نخواهد بود.

بابك همینکه از زحمت ایشان آسوده شد بخواندن بعضی از کتابهای تازه پرداخت و از آنجا به ذوق و روح مهمانان خود پی برد. آن مجموعه های کج طبعی و ناسزا گوئی را حسد وپستی و گرسنگی الهام کرده بود.

دراین هجو نامه های رذالت آمیز کر کسان
رامراعات کرده و کبوتران راسر کنده بودند.
در این داستانهای عاری از هر گونه تخیل
اینقدر توصیف وتصویر زنان فراوان بود که‌خود
نویسنده نیز ایشان را ازهم نمی‌شناخت.

بابك همهٔ این نوشته‌های نفرت انگیزرا در آتش ریخت و از خانه بیرون آمد تا شب بگردشی برود . در راه ادیب پیری‌را باومعرفی کردند که همراه آن کاسه لیسان نیامده بود . این ادیب همیشه از جمع گریزان بود و مردمان‌را خوب‌می‌شناخت و ازاین آشنائی در معاشرت استفاده می کرد .

بابك بلحنی اندوهناك با وی از آنچه خوانده بود و دیده بود سخن گفت .

ادیب خردمند گفت : شما نوشته های پست را خوانده‌اید . اما درهر کشور و هرزمان و در هر نوع ازامور، جنس‌پست فراوان‌ونمونهٔ خوب کمیاب است. کسانی‌هم که بمهمانی شما آمده‌اند واخورده‌های رشتهٔادبند ، زیرادرهمهٔ حرفه ها آنچه کمتر قابل جلوه وظهور است

باگستاخی بیشتری خودنمائی میکند. خردمندان حقیقی همیشه در کنجی منزوی و آسوده بسر می‌برند . هنوز میان ما مردان و نوشته‌هائی که لایق توجه شما باشند می‌توان یافت.

درضمن آنکه وی این سخنان رابرزبان می‌آورد ادیب دیگری بایشان پیوست و گفتگوی ایشان چنان دلنشین و نکته‌آموز شد و چنان ازهرگونه‌تعصبی دور و با اصول راستی‌ودرستی مطابق بود که بابك اقرار کرد که هرگزچنین سخنانی نشنیده است و آهسته باخود گفت .

ـ اینك مردانی می‌بینم که ایطورائیل هرگز نمیتواند بایشان گزندی برساند مگر آنکه بشقاوت منسوب شود .

اما بابك اگرچه از این ادیبان خشنود بود همچنان با دیگران کینه می‌ورزید . مرد

درستی که با وی در گفتگو بود گفت: « شما بیگانه‌اید. مفاسد را به کثرت و وفور می‌بینید وخوبی که نهفته است و گاهی خود حاصل همین مفاسد می‌باشد از نظرتان دور می‌ماند.»

بابك دانست که میان ادیبان کسانی هستند که ازحسد وبدخواهی دورند وحتی میان مغان نیز مردان متقی می‌توان یافت. سرانجام باین نتیجه رسید که این دسته‌ها اگرچه بظاهر بر اثر مخالفت با یکدیگر مقدمات فنای عام را فراهم می کنند درواقع تشکیلات سودمندی هستندوهر فرقه‌ای ازمغان درحکم لگامی برای رقیبان سرکش خویش است، واگرچه این حریفان در بعضی ازعقاید باهم نفاق دارند همه مبانی اخلاقی واحدی را می آموزند و کارشان موجب تعلیم افرادملت است و همه تابع قانونند وبه دایگانی می مانند

که فرزندان خانواده ای را تربیت می کنند و پدر خانواده خود مراقب ایشانست . بابك بـا بعضی از ایشان معاشرت کرد و در آنان خلق‌و خوئی آسمانی یافت . حتی دانست که میان کسانی که دعوی جنگ با لاماي بزرگ داشتند مردان بزرگی وجود دارند. سرانجام باین نتیجه رسید که خلق و خوی مردم پاسارگاد به عمارات وبناهای آن می ماند که بعضی از فرط زشتی نفرت آورست و بعضی دیگر چنان زیباست که از بیننده دل می برد .

بابك به دوست ادیب خود گفت : من خوب دانستم که این مغان که آنقدر مضر شان می پنداشتم در واقع بسیار مفیدند ، خاصه اگر دولتی با تدبیر باشد و نگذارد که بیش ازحد در کار ها دخالت کنند . اما باری ، شما باید اقرار کنید که

قاضیان جوانتان ، که هنوز سواری بر اسب را نیاموخته منصب قضا را می خرند ، در محاکم کار گستاخی را به مسخـرگی و کار عدالت را به‌شقاوت می رسانند. البته‌سزاوار بود که این منصب هارا به‌وکیلان سالخورده ای می‌سپردید که همهٔ عمر را در بحث از له و علیه امور بسر آورده اند.

ادیب گفت : شما سپاه ما را پیش از آنکه به پاسارگاد برگردند دیده اید و می‌دانید کـه سرداران جوان ما اگرچه‌رتبهٔ خودرا خریده‌اند جنگاوران خوبی هستند. شاید در آینده به‌این نـکته هم واقف‌شوید که قضات جوان نیز هرچند بـرای رسیدن به منصب قضا مالی داده اند در قضاوت بد نیستند.

فردای آن روز ادیب بابك را به محکمهٔ

عالی کشور برد. در آنجا امر قضائی مهمی مطرح بود . همه موضوع دعوی را خوب می دانستند. پیرانی که وکیل مدافع بودند در دفاع ، عقیدهٔ ثابتی اظهار نمی کردند ؛ به صد قانون متوسل می شدند که یکی هم بامورد دعوی منطبق نمی شد وموضوع را از صد جنبهٔ مختلف می نگریستند که هیچیك درست نمی آمد. قضات بسیارزودتر از آنچه مدافعان می پنداشتند از این بحث نتیجه گرفتند و قریب باتفاق حکم دادند . قضاوت ایشان درست بود زیرا که ازعقل وشعور طبیعی پیروی می کردند . اماوکیلان دراستدلال بخطا رفتند زیرا که جز بکتاب نظر نداشتند .

بابك ازمشاهدهٔ این حال چنین نتیجه گرفت که دراعمال ناروا نیز بسا فواید هست ودرهمان روز این نکته را نیز دریافت که ثروت بیکران

توانگران ، اگر چه نخست او را خشمگین ساخته بود ، برای مملکت منافع بسیار در بردارد، زیرا که سلطان چون بمالی محتاج شد در ساعتی از ایشان چندان گرفت که از طریق عادی در ششماه نیز بدست نمی آورد . ایلك مشاهده کرد که این ابرهای انبوه از شبنم زمین سیراب می شدند و سپس آنچه را که گرفته بودند چون باران نثار سلطان می کردند . از جانب دیگر ، فرزندان این نودولتان ، چون بهتر از فرزندان خاندان های کهن تعلیم می یافتند ، بسیار لایقتر از ایشان بودند براستی اینکه پدر کسی زارع خوبی باشد مانع آن نیست که او قاضی ماهر یا جنگجوی دلیری بشود .

بابك كم كم ، بی آنکه خود بداند ، حرص توانگران را معذور میداشت ، زیرا میدید که ایشان از دیگران حریص‌تر نیستند ووجودشان لازم است . صرف مال را در راه بدست آوردن مناصب قضا وسپاه نیز بخشودنی دانست زیرا که از

ین جنون قاضیان بزرگ وسرداران دلیر بوجود
می آمد . حسد ادیبان را هم که بعضی از ایشان
روشنی بخش جهان بودند درخور چشم پوشی
دانست . بامغان جاه طلب و دسیسه کار نیز سر
آشتی یافت زیرا که محاسن رادر ایشان بیش از
معایب میدید. اما هنوز براین وضع ایرادهای بسیار
داشت وخاصه از هوسناکی زنان که می پنداشت
مصائب بسیار ببار می آورد دل نگران و بیمناك
بود .

چون می خواست درهمهٔ امور زندگی بشری
رسوخ یابد بخانهٔ وزیری راه یافت . درهمهٔ راه
از بیم آنکه شوهری دربرابر او زنش را بکشد
برخودمی لرزید . چون بخانهٔ آن مرد سیاسی
درآمد دو ساعت در اطاق انتظار ماند تا خبر
ورودش را بهوزیر دادندو دوساعت دیگر منتظر

شد تا بحضور باریافت. دراین مدت با خودعهد کرد که آقای وزیر و دربانان بی ادب او را برای مجازات به ایطورائیل معرفی کند. اطاق انتظار از زنان طبقات مختلف و قضات و بازرگانان وسرداران و مدعیان دانش مملو بود و همهٔ ایشان از وزیر ناراضی بودند. رباخواران وسودپرستان می گفتند: «این مرد همهٔ ولایتها را غارت می کند» هوسناکان براو خرده می گرفتند که «اطوار غریبی دارد». بندگان شهوت می گفتند: «جز درپی لذت و شهوت خویش نیست». مفسده جویان از این پیش بینی بخود می بالیدند که «بزودی دسیسه روزگارش را بباد خواهد داد» زنان هم امید داشتند که پس از او وزیر جوانتری روی کار بیاید».

بابك سخنان ایشان راشنید و بی اختیار گفت:

«چه‌مرد خوشبختی ! همهٔ دشمنانش در اطاق انتظارش جمعند، آنقدر قدرت دارد که حسودانش را پایمال کند و همهٔ کسانی که از او نفرت دارند پیشش زانو زده‌اند» .

سرانجام باطاق وزیر درآمد . پیری نحیف دید که قامتش زیر بار سال و کار خم شده بود، اما هنوز سرزنده و پر امید می‌نمود .

وزیر از بابك خوشش آمد و بـابك او را مردی درخور ستایش یافت. گفتگوی ایشان گرم و جالب شد . وزیر نزد او اقرار کرد که مردی بسیار بدبخت است ، زیرا که همه ثروتمندش می‌دانند اگر چه تهیدست است ، و مقتدرش می‌شمارند اگرچه همیشه دوچار مخالفان است. هر که از او بهره‌ای یافته ناسپاسی کرده و درچهل سال کار پیاپی دمی آسوده نبوده است .

بابك متأثر شد و انديشيد كه اين مرد البته خطاهائى كرده است و اگر ايطورائيل بخواهد سياستش كند نبايد او را بكشد بلكه بايد در همين شغل نگاهش دارد .

درحینی که بابک باوزیر گفتگو می کرد بانوی
زیبائی که بابک درخانه‌اش ناهارخورده بود ناگهان
درآمد. در چشم این زن و برپیشانی او آثاردرد
و خشم پیدا بود. وزیر را بباد اعتراض گرفت و
سخت شکایت کرد از اینکه بشوهرش مقامی

نداده‌اند که لایق شأن خانوادگی او بوده و با جانفشانیها که کرده و جراحتهائی که در جنگ یافته بود استحقاق نیل بدان‌را داشته‌است . زن مطالب‌خود راباحدت بیان می‌کردو دراعتراض و شکایتش لطف و دلبری فراوان بود .ایرادها را بمهارت تمام ردکرد و دلایل خود را بفصاحت بسیار اظهار داشت و از اطاق بیرون نرفت‌مگر آنگاه که حق شوهرش را بازگرفت .

بابك دست او را فشرد و گفت : ای بانو ، چگونه شما برای مردی که دوستش ندارید و جای آنست که از او بیمناك باشید اینهمه بخود رنج می‌دهید ؟

زن فریاد برآورد : «چه‌می‌گوئید ؟ مردی که دوستش ندارم ؟ بدانید کـه شوهرم بهترین دوستی است که من در جهان دارم ، و همهٔ دنیا

۲ را در راه او فدا می کنم، بجز عاشقم را . اوهم
هر چه از دستش بر آید برای من می کند جز
ترك معشوقش . میل دارم که شما معشوق او را
بشناسید . زن دلربای زیرکی است و در دنیا از
او خوش خلق تری نیست . امشب من و او و
شوهرم ومغ عزیزم باهم شام میخوریم . شماهم
بیائید و درشادی ماشریك باشید » .

زن بابك‌را بخانهٔ خود برد .شوهر که بادرد
و رنج بسیار سرانجام از سفر برگشته بود زن
خود را باشوروشادی‌وسپاسگزاری در برگرفت
و بنوبت زن و معشوقه و مغ جوان و بابك را
درآغوش کشیدو بوسید .این‌مجلس باهماهنگی
و لذت و ذوق و لطف برگزار شد .

بانوئی که بابك را درخانهٔ خود بشام دعوت
کرده بود باوگفت : « زنانی که گاهی نا نجیب

خوانده می‌شوند* اغلب لایق همسری مردمان بسیار نجیبندو اگر می‌خواهید از سر این نکته بدرستی واقف شوید فرداشب بامن برای خوردن شام بخانهٔ تئون زیبابیائید ،چند پیر دختر عفیف هستند که او را با زخم زبان می آزارند . اما نیکوکاری این زن از همهٔ آنها بیشترست. برای بزرگترین فایده مرتکب کوچکترین ظلمی نمی‌شود. به‌عاشق خود همیشه راهنمائی‌های خوب می کند . همیشه بفکر آبروی اوست . عاشق او اگر از یك فرصت برای کار خیر غفلت کرده باشد پیش آن زن از خجالت سرخ می‌شود . زیراکه برای ترغیب به‌عمل خیر هیچ چیز بهتر ازمعشوقه‌ای نیست که شاهد وقاضی اعمال شخص باشد وعاشق بخواهد که در چشم او قدروشانی بیابد . » .

بابك از حضور در آن میعاد غفلت نکرد .
خانه‌ای دید که‌در آن وسیلهٔ هر گونه لذتی فراهم بود و تئون بر همهٔ این امور فرمانروائی می کرد. این زن می‌توانست باهر کس بزبان خود او گفتگو کند .رفتارش چنان ساده وطبیعی بود که‌دیگران درحضورش خود را آسوده می‌دیدند و بی آنکه کوششی نشان بدهد مورد محبت همه قرار می گرفت . نیکی او بامهربانیش برابر بودوحسن وجمالش برقدرو بهای صفات پسندیدهٔ اومی‌افزود.

بابك اگرچه خوارزمی بود واز فرشته‌ای مأموریت داشت دریافت که‌اگر بیشتر در پاسارگاد بماند تئون یادایطوراثیل راازخاطرش خواهدبرد. به‌شهر دلبستگی یافت؛ زیرا که مردمانش ،باهمهٔ بدزبانی وخودخواهی،مؤدب‌ومهربان‌و نیکوکار بودند . بابك ترسید که مبادا شهر پاسارگاد

محکوم بفنا شود و همچنین ترسید که خود او مورد مؤاخذه قرار گیرد .

آخر طریقی که برای تقدیم گزارش خود یافت این بود که بهترین ریخته گران شهر را طلب کرد و باو دستور داد که مجسمه کوچکی بسازد مرکب از همهٔ فلزها و خاك و انواع سنگهای پست و گرانبها. سپس این مجسمه را نزد ایطورائیل برد و گفت: « آیا شما چنین مجسمهٔ زیبائی را ببهانهٔ آنکه ترکیب آن همه از الماس و طلا نیست می شکنید؟».

ایطورائیل مقصود او را نگفته دریافت و مصمم شد که از تنبیه مردم پاسارگاد چشم بپوشد و بگذارد که «وضع زمانه» همچنانکه هست بماند، زیرا با خود گفت: اگرچه کارها همه خوب نیست، همه چیز درخور اغماض است.

باین سبب بود که پاسارگاد برقرار ماند .

یونس خشمگین از آن شده بود که چرا شهر نینوا را ویران نکردند. اما ناخرسندی از بابک بسیار دور بود. زیرا البته کسی که سه‌روز در شکم ماهی بگذراند خلق و حالش با آنکس یکسان نیست که بتماشای اپرا و نمایش رفته و در مصاحبت خوبان شام خورده باشد.

پایان